/// بابک بویان

پُرم از چیزی پُر

اشاره: این روزها تنها یک تلنگر کافی است که بغضت بترکد! کافی است خبر از دست رفتن عزیزی به گوشت برسد تا همه غم‌های عالم به یک‌باره بر سرت فرو ریزد... این روزها آن قدر تلخ است که مانده‌ای غم زمانه خوری یا فراق یارکشی؟! هنوز زخم بدرود ناگهانی رستم موسیقی ایران، «پرویز مشکاتیان»، التیام نیافته، خبر درگذشت پدر سنتور این سرزمین جان و روح همه‌ی اهل هنر و هنردوست را آزرده ساخت. «فرامرز پایور» هم بر گردن مشکاتیان حق پدری داشت و هم بر گردن موسیقی و موسیقی‌دان ایرانی...

در واپسین روزهای آماده‌سازی این یادنامه، خبر از دست شدن فرامرز پایور لرزه‌ی دیگری بر پیکر نحیف موسیقی‌مان انداخت. صد شکر که در زمان حیات آن استاد عزیز برایش نوشتیم و از او سخن گفتیم تا عذاب وجدان، روح خسته‌مان را بیش از این در تنگنا قرار ندهد.

از این رو تک‌نگاره‌ای از یکی از شاگردان دیرپای پایور جای خالی استاد را بر تارک این یادنامه به یادگار می‌گذارد.

درباره‌ی استادم فرامرز پایور نوشتنی‌ها را نوشته‌ام و خواهم نوشت و به بانگ چنگ گفته‌ام آن حکایت‌ها که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش؛ اما این حکایت نقل دیگری است:

وقتی شاگرد او شدم، تنها دو سال از دبستان را گذرانده بودم؛ آن هم نصفه‌ونیمه، چرا که سال اول مدرسه‌ی من سال ۵۷ بود و تقریباً تعطیل. خانواده‌ی من با موسیقی زندگی می‌کردند و هنوز هم؛ من هم شیفته‌ی موسیقی. سنتور ساز انتخابی‌ام شد و پدر و مادرم در پی بهترین استاد زمان؛ اما گفته بودند که ایشان بچه‌ها را نمی‌پذیرد. استاد «شجریان» برای یک جلسه دیدار و ارزیابی وساطت کرد و ما رفتیم. دیدار و ارزیابی انجام شد و پذیرفته شدم. کتاب دستور سنتور را هم به قول خودشان به من پُری دادند (لفظ فرانسه برای جایزه) که تا یک ماه پیش من باشد؛ اگر کارم خوب بود که می‌مانم و کتاب هم مال خودم و اگر کارم خوب نبود، کتاب را پس می‌دهم و دیگر کلاس نخواهم آمد. شنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها طی شد و ماندم و همه‌چیز آغاز شد.

فرامرز پایور استادم بود نه برای آنکه از او سنتور بیاموزم تنها. اصلاً او به اینکه فقط معلم باشی و موضوع درست را آموزش بدهی اعتقادی نداشت. من هم در بهترین سال‌های تعلیم و تربیت یا آموزش و پرورش بودم یعنی مدرسه. اما نمی‌دانم که اگر مجال شاگردی او نبود، در آن سال‌های حساس و بنیادی و سرنوشت‌ساز من، کدام مدرسه و معلم و تلویزیون و رسانه‌ای پرورشم می‌داد؟ از آن سال به بعد، بسیار آموزش دیدم اما تقریباً، جز یکی‌دو استثنای زودگذر، اثری از آنان که پرورش را تکلیف خود می‌خوانند، نبود. به تعبیر روشن‌تر، در غالب اوقات، آموزش‌ها ناقص و پر اشکال بود و پرورشی هم در کار نبود؛ یا وقتی که بود نمونه‌ای تخفیف‌یافته و متحجر بود؛ حاصل شنیده‌ها و تجربه‌های کوته‌بینانه و متزلزل. نمی‌دانم اگر شاگرد او نبودم چه می‌شد!

آخرین‌بار که موفق به دیدارش شدم، در طول راه منزلش با خودم حرف می‌زدم و در دفتر یادداشت تلفن همراهم قدم به قدم چیزهایی می‌نوشتم. برای ثبت آن خاطره، در همان لحظه‌ها، چاره‌ای هم جز این نبود. از دیدارمان هم، چه او می‌خواست چه نمی‌خواست، گرچه شاید رسم چنین ملاقات‌هایی باشد، قصد گرفتن عکس نداشتم. پس از حدود دوساعت با او خداحافظی کردم و غوطه‌ور شدم در فضایی ناشناخته و عجیب. در اینجا آن یادداشت را عیناً به همان ترتیب، از قبل از دیدار تا پس از آن، می‌آورم:

«مثل یک خواب،
مثل بیمار لب از تب سرریز،
مثل شکل شاخه‌ها در آسمان دی،
مثل شب،
پُرم از چیزی پُر.

یک عصر گرم تابستانی در میانه‌ی خرداد. آفتاب هم از پشت سر به یادت می‌آورد که یک سایه بیشتر نمی‌بینی؛ فقط خودم. این دیدار یعنی عبور سخت از روزها و ماه‌ها و سال‌ها؛ رسیدن به ملغمه‌ای غریب. باور نمی‌کنم که بالاخره برمی‌گردم به جایی که سال‌ها پیش هر هفته، هر روز آنجا بودم. چه روزها و ماه‌ها که فکر کردم دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانم به آنجا برگردم. فکر می‌کنم چیز دیگری هم در من با من است: همان حس کودکی گذشته‌ها، ترکیبی از خجالت، ترس شاگردی و تماشاگر بودن.

بالاخره رسیدم. همان کوچه، همان‌قدر آرام، مثل همیشه، اما نه به آن شادابی، قدری پیرتر.

[بعضی لحظه‌ها هیچ‌گاه به تصویر در نمی‌آیند و بهتر است که از آنها چیزی ثبت نکنیم تا یا در خاطره بمانند با تمام حالت‌ها و اندازه‌هایشان یا کم‌کم محو شوند و تو تلاشی بیهوده آغاز کنی که به‌یادشان بیاوری. این بود که دیگر چیزی ثبت نکردم؛ نه عکس نه یادداشت، هیچ.]

من
بوده‌ام اینجا.
جای‌جای گوشه‌های تن به تاراج شبان داده.
بوده‌ام من اینجا.
آن خواب گنگ است؟
یا خیال از دل شب‌های دورادور است این؟
این کدامین پنجره است؟
این کدامین بام بی‌پایان با آتش خزیده است؟
همان رخ‌نقره‌ی پرالتهاب پای در راه؟
اینجا... بوده‌ام.

دوباره همان کوچه اما نه به آن داغی. به غروب چیزی نمانده و به‌راحتی حس می‌کنی که زمین مثل تنی داغ و عرق کرده دارد نفس‌نفس می‌زند و تند می‌زند نبضش.

سبکبال؛ پیاده می‌روم تا در این فضای غلیظ بمانم. چون هر چه جز قرنطینه‌ی پیاده‌رفتن آن حس را به سرعت باد از من خواهد گرفت.

و می‌مانم در این فضای غلیظ و می‌گذرم بی‌زمان از خیابان‌ها و کوچه‌هایی که ندیده‌ام هرگز.» ■